

تقدیم به نسل جوان ایران؛ نسلی که آینده را نه از ما به ارث خواهد برد، بلکه آن را با آگاهی، تغییر خواهد داد و دنیای بهتری خواهد ساخت.

یادآوری

در این جزوه قصد ندارم به همه مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی بپردازم. هدف بررسی استبداد به عنوان یک پدیده تاریخی و نهادی می باشد. موضوعاتی مانند عدالت اجتماعی، نقش طبقات، اقتصاد، یا گذار سیاسی، هر یک نیازمند بررسی مستقل و مفصل هستند و نمی‌توان آنها را در چند صفحه به‌طور شایسته توضیح داد.

مقدمه

سال هاست که در هیاهوی رویدادهای سیاسی و مبارزه، از خود می‌پرسم چرا برخی ملت‌ها پس از رهایی از خودکامگی نتوانسته‌اند آزادی را تجربه کنند و چرا بار دیگر در همان چرخه گرفتار شده‌اند. این نوشته کوششی است برای طرح این پرسش و جستجوی پاسخ آن.

اگر این نوشته بتواند حتی اندکی خواننده را به اندیشیدن درباره نسبت میان قدرت، آزادی، قانون و مسئولیت اجتماعی وادارد، مقصود نویسنده برآورده شده است.

در اینجا لازم میدانم از رفیقی بسیار صمیمی و ثابت قدم یاد کنم که باور دارد «گفت‌وگو، اگر با احترام و جستجوی حقیقت همراه باشد، می‌تواند از بسیاری کتاب‌ها آموزنده‌تر باشد»

همچنین وظیفه خود می‌دانم از دوستی فرهیخته و فروتن که با اندیشه، نقد، پیشنهادهای سنجیده و همراهی صمیمانه، در شکل‌گیری و پرداخت این نوشته سهمی ارزشمند داشت، صمیمانه سپاسگزاری کنم. نام او در این صفحات نیامده است، اما رد پای خرد، دقت و مهرش در جای‌جای این اثر آشکار است.

امیدوارم این نوشته بنیانی بر جستارهای فکری قرارگیرد و توفیق آنرا یابم تا در تکمیل آن کوشا بوده و برای نسل آینده مفید باشد. تلاش کردم با نگاهی منصفانه منظورم را به نگارش در آورم که سالهای بعد نیز ارزش خواندن داشته باشد.

هدف این نوشته بازکردن باب جدال و یا پیروزی در هیچ مجادله‌ای نیست، بلکه روشن تر شدن حقیقت است.

همچنین این نوشته درباره مرگ یک فرد نیست؛ درباره میراثی است که استبداد برای یک ملت بر جای می‌گذارد، و مسئولیتی که بر دوش نسل‌های پس از آن می‌نهد.

همواره از تجارب و اندیشه دیگران بهره مند شدم و در تنظیم اسکلت متن از جوهر بیتی مشهورممد گرفتم تا افق دید خود و خواننده را گسترده تر کنم:

هیچ‌کس از پیش خود چیزی نشد
هیچ آهن خنجر تیزی نشد

بهرام (حسین زهری)

تیرماه ۱۴۰۵

مرگ دیکتاتور؛ پایان یک فرمانروا یا آغاز بیداری یک ملت؟

بخش نخست: مرگ یک فرد یا پایان یک دوران؟

در گردش روزگار، کمتر فرمانروایی را می‌توان یافت که گمان جاودانگی نداشته باشد. چون قدرت در دست کسی گرد آمد و راه پرسش و بازخواست بسته شد، اندک‌اندک چنین می‌پندارد که فرمان او همان قانون است و خواست او همان مصلحت کشور. از همین جاست که استبداد زاده می‌شود؛ نه در یک روز، بلکه در گذر زمان، آنگاه که قدرت از نظارت مردم رها گردد و قانون از جایگاه خویش فرو افتد.

دیکتاتور ناگهان از آسمان فرود نمی‌آید. او زاده شرایطی است که جامعه، آگاهانه یا ناآگاهانه، به تمرکز قدرت تن داده است. گاه بیم از آشوب، گاه آرزوی امنیت، گاه فریب شعارهای پرطمطراق و گاه نومیدی از نابسامانی‌های گذشته، مردم را به آنجا می‌رساند که همه امید خود را به یک فرد ببندند. این همان آغاز لغزش است؛ زیرا هرگاه سرنوشت یک ملت به اراده یک تن وابسته شود، آزادی نخستین قربانی آن خواهد بود. تاریخ، آموزگاری است که هرچند بارها درس خود را تکرار کرده، شاگردانش کمتر از آن بهره برده‌اند. از روزگار شاهان باستان تا فرمانروایان سده بیستم و بیست‌ویکم، یک حقیقت همواره آشکار بوده است: قدرت بی‌مهار، دیر یا زود، به خودکامگی می‌انجامد و خودکامگی، هرچند در آغاز با وعده نظم و آبادانی همراه باشد، سرانجام به خاموش شدن اندیشه، پژمردگی آزادی و فرسودگی جامعه ختم می‌شود.

در آغاز کار، دیکتاتور خود را خدمتگزار مردم می‌خواند. از عدالت سخن می‌گوید، از آبادانی وعده می‌دهد و از عزت ملی دم می‌زند. اما چون پایه‌های قدرت استوار شد، همان زبان دگرگون می‌شود. دیگر مخالفت، خیانت خوانده می‌شود؛ نقد، دشمنی به شمار می‌آید و هر صدای مستقلى، مانعی بر سر راه حکومت معرفی می‌گردد. بدین‌گونه، حقیقت از میدان بیرون رانده می‌شود و چاپلوسی جای صداقت را می‌گیرد.

بزرگ‌ترین آفت حکومت‌های استبدادی آن است که فرمانروا، خود را بی‌نیاز از شنیدن سخن دیگران می‌بیند. هیچ اندیشه‌ای خطرناک‌تر از این نیست که انسانی باور کند هرگز خطا نمی‌کند. از همان روز که این پندار در ذهن فرمانروا ریشه دواند، سقوط کشور آغاز شده است، هرچند ظاهر شهرها آباد باشد و دستگاه تبلیغات، هر روز از پیشرفت و پیروزی سخن بگوید.

ویرانی کشورها، همیشه با صدای توپ و تفنگ آغاز نمی‌شود. گاه از خاموش شدن خرد آغاز می‌گردد. روزی که دانشمند از گفتن حقیقت بترسد، روزنامه‌نگار از نوشتن واقعیت پرهیز کند، قاضی استقلال خود را از دست بدهد و کارمند دولت، رضایت صاحب منصب را بر اجرای قانون مقدم بشمارد، ستون‌های یک ملت آرام‌آرام ترک برمی‌دارد. این ترک‌ها در آغاز دیده نمی‌شوند، اما سال‌ها بعد، همچون شکافی بزرگ، بنیاد کشور را می‌لرزانند.

چنین حکومتی شاید بتواند برای مدتی بر تخت قدرت بماند، اما نمی‌تواند اعتماد مردم را برای همیشه نگاه دارد. قدرت با زور حفظ می‌شود، ولی مشروعیت تنها از اعتماد مردم سرچشمه می‌گیرد. هرگاه اعتماد از میان رفت، حکومت اگرچه از بیرون استوار بنماید، در درون تهی شده است؛ همچون درختی که هنوز ایستاده، اما مغزش پوسیده است؛ شاید هر سال با آمدن بهار جوانه ای بروید اما بزودی خشک خواهد شد.

مرگ یک دیکتاتور نیز از همین رو، پایان کار نیست. مردن یک انسان، هر اندازه نیرومند باشد، آسان‌تر از درمان زخمی است که سال‌ها بر پیکر یک ملت نشسته است. اگر کشوری در این سال‌ها قانون را از یاد برده، اگر آزادی اندیشه را از دست داده، اگر شایستگی جای خود را به تملق داده و اگر ثروت ملی در راه نگاهداری قدرت به هدر رفته باشد، با خاموش شدن نفس فرمانروا، این زخم‌ها یک باره درمان نخواهند شد.

برخی ملت‌ها گمان کرده‌اند که با رفتن یک حاکم، همه دشواری‌ها پایان می‌یابد. اما تاریخ، خلاف آن را نشان داده است. آنچه کشورها را گرفتار می‌کند، تنها وجود یک فرد نیست؛ بلکه ساختاری است که بر گرد او ساخته شده است. ساختاری که در آن قانون به فرمان شخص فروکاسته می‌شود، نهادهای مستقل از میان می‌روند و سرنوشت میلیون‌ها انسان به خواست گروهی اندک وابسته می‌شود.

از این‌رو، باید میان «مرگ دیکتاتور» و «پایان دیکتاتوری» تفاوت گذاشت. نخستین، رویدادی طبیعی است که برای هر انسانی رخ می‌دهد؛ اما دومی، نتیجه آگاهی مردم، استواری قانون، استقلال نهادها و پاسداری از آزادی است. اگر این پایه‌ها فراهم نباشد، چه بسا پس از رفتن یک خودکامه، خودکامه‌ای دیگر از همان خاک سر برآورد و همان راه را، با نامی دیگر، ادامه دهد.

سخن ما در این نوشته، نه درباره مرگ یک انسان، بلکه درباره سرنوشت ملت‌هاست. ارزش یک جامعه را نه با شکوه کاخ‌های فرمانروایان، بلکه با امنیت، آزادی، دانش، عدالت و امید مردم آن باید سنجید. اگر مردمی در بیم زندگی کنند، اگر جوانان آینده خویش را در سرزمین دیگر بجویند، اگر اندیشه در بند باشد و قانون در خدمت قدرت قرار گیرد، آن جامعه، هرچند ظاهری آراسته داشته باشد، در حقیقت از درون بیمار است.

پس باید از خود پرسید: آیا مرگ یک فرمانروا، آن بیماری را درمان می‌کند؟ یا آنکه تنها پرده‌ای را کنار می‌زند تا زخم‌های پنهان آشکار شوند؟

پاسخ این پرسش، راهنمای ادامه این نوشتار خواهد بود.

مرگ دیکتاتور؛ پایان یک فرمانروا یا آغاز بیداری یک ملت؟

بخش دوم: ساختار درونی حکومت‌های دیکتاتوری

اگر بخواهیم استبداد را بشناسیم، نباید تنها به چهره فرمانروا

نگاه کنیم. دیکتاتور، هرچند در ظاهر محور قدرت است، اما در حقیقت بر شبکه‌ای از ساختارها تکیه دارد که او را ممکن و پایدار می‌سازد. این ساختار است که استبداد را از یک حادثه فردی به یک نظام اجتماعی تبدیل می‌کند.

نخستین ستون هر حکومت دیکتاتوری، **تمرکز قدرت** است. در چنین نظامی، قانون از جایگاه مستقل خود فروکاسته می‌شود و به ابزاری در دست قدرت تبدیل می‌گردد. نهادهایی که باید قدرت را محدود کنند، خود در خدمت آن قرار می‌گیرند. در نتیجه، مرز میان «قانون» و «اراده حاکم» از میان می‌رود. هرچه قدرت بیشتر متمرکز شود، امکان خطا نیز بیشتر می‌گردد، اما در چنین نظامی، خطا نه اصلاح می‌شود و نه پذیرفته می‌شود؛ بلکه انکار یا توجیه می‌گردد.

ستون دوم، **کنترل اندیشه و اطلاعات** است. هیچ حکومتی بدون تسلط بر روایت‌ها نمی‌تواند استبداد خود را حفظ کند. از همین رو، رسانه‌ها یا به طور کامل در اختیار قدرت قرار می‌گیرند یا زیر فشار و تهدید قرار داده می‌شوند. در چنین شرایطی، حقیقت دیگر محصول جستجوی آزاد نیست، بلکه نتیجه گزینش قدرت است. جامعه‌ای که از اطلاعات آزاد محروم شود، توان داوری خود را از دست می‌دهد و به تدریج در برابر تبلیغات رسمی تسلیم می‌شود.

ستون سوم، **دستگاه امنیتی گسترده** است. در حکومت‌های استبدادی، امنیت از معنای حفاظت از شهروندان فاصله می‌گیرد و به ابزار حفاظت از قدرت تبدیل می‌شود. هر اندیشه متفاوت، هر

تجمع مستقل و هر نقد جدی، به عنوان تهدید امنیتی تعریف می‌شود. این تغییر معنا، یکی از خطرناک‌ترین تحولات در چنین نظام‌هایی است؛ زیرا جامعه را به فضای دائمی بیم و احتیاط می‌کشاند.

ستون چهارم، **تضعیف نهادهای مدنی و قضایی** است. در یک جامعه سالم، نهادهای مدنی همچون احزاب، اتحادیه‌ها و انجمن‌ها، واسطه میان مردم و حکومت‌اند. اما در نظام استبدادی، این واسطه‌ها یا حذف می‌شوند یا به شکل صوری باقی می‌مانند. قوه قضاییه نیز که باید پناهگاه عدالت باشد، به تدریج از استقلال تهی می‌شود و در مسیر خواست قدرت حرکت می‌کند. در چنین وضعی، عدالت از مفهوم حقوقی به مفهوم اداری یا سیاسی تبدیل می‌شود.

ستون پنجم، **اقتصاد وابسته و رانتهی** است. در چنین نظام‌هایی، اقتصاد به جای آنکه بر پایه رقابت آزاد و شفافیت بنا شود، بر دسترسی به قدرت سیاسی استوار می‌گردد. کسانی که به حلقه قدرت نزدیک‌ترند، از منابع بیشتری برخوردار می‌شوند و فاصله میان مردم و طبقه ممتاز افزایش می‌یابد. این وضعیت، نه تنها عدالت اقتصادی را نابود می‌کند، بلکه بهره‌وری و نوآوری را نیز از میان می‌برد.

ستون ششم، **شخصیت‌محوری و تقدیس رهبر** است. در نظام‌های دیکتاتوری، به تدریج میان «کشور» و «رهبر» مرز

روشنی باقی نمی‌ماند. وفاداری به حکومت، به وفاداری به شخص تبدیل می‌شود و نقد سیاست‌ها به عنوان حمله به هویت ملی معرفی می‌گردد. این جابه‌جایی مفهومی، یکی از عمیق‌ترین ابزارهای تثبیت استبداد است؛ زیرا امکان نقد عقلانی را از میان می‌برد و احساسات را جایگزین استدلال می‌کند.

اما آنچه این ساختار را به ظاهر پایدار نشان می‌دهد، در حقیقت سرچشمه ضعف درونی آن نیز هست. هرچه قدرت بیشتر متمرکز شود، دامنه تصمیم‌گیری محدودتر می‌گردد و خطاهای فردی اثرات گسترده‌تری پیدا می‌کند. هرچه اطلاعات بیشتر کنترل شود، فاصله میان واقعیت و گزارش رسمی افزایش می‌یابد. هرچه نهادهای مستقل تضعیف شوند، ظرفیت اصلاح از درون کاهش می‌یابد.

بدین ترتیب، حکومت استبدادی اگرچه در ظاهر سخت و استوار می‌نماید، در درون خود شکننده است. این شکنندگی ممکن است سال‌ها آشکار نشود، اما در لحظه‌ای خاص—که معمولاً با بحران اقتصادی، شکست سیاسی یا تغییر در رأس قدرت همراه است—خود را به صورت ناگهانی نشان می‌دهد.

از همین رو، بقای چنین نظام‌هایی بیش از آنکه بر رضایت واقعی مردم استوار باشد، بر **تعادل ترس، کنترل و وابستگی** تکیه دارد. اما این تعادل، پایدار نیست؛ زیرا ترس، هرچند ابزار قدرتمندی برای کنترل است، اما نمی‌تواند اعتماد یا وفاداری واقعی تولید کند.

در نتیجه، ساختار دیکتاتوری را باید نه یک بنای استوار، بلکه ساختمانی دانست که بر پایه‌هایی ناپایدار بنا شده است؛ بنایی که شاید برای مدتی پابرجا بماند، اما در برابر تغییرات اساسی، تاب مقاومت طولانی ندارد.

مرگ دیکتاتور؛ پایان یک فرمانروا یا آغاز بیداری یک ملت؟

بخش سوم: آنچه پس از دیکتاتور باقی می‌ماند

مرگ یا سقوط یک دیکتاتور، در نگاه نخست، رویدادی بزرگ و سرنوشت‌ساز به نظر می‌رسد. گویی با حذف یک فرد، صفحه‌ای از تاریخ بسته می‌شود و فصل تازه‌ای آغاز می‌گردد. اما تجربه ملت‌ها نشان داده است که تاریخ به این سادگی دگرگون نمی‌شود. آنچه یک فرمانروا در طول سالیان در ساختار کشور بنا کرده، با رفتن او از میان نمی‌رود؛ بلکه در شکل‌های گوناگون به حیات خود ادامه می‌دهد.

نخستین و آشکارترین میراث چنین حکومت‌هایی، **ویرانی اقتصادی** است. اقتصاد در نظام‌های استبدادی معمولاً نه بر پایه رقابت سالم، بلکه بر اساس رابطه با قدرت شکل می‌گیرد. در نتیجه، منابع ملی به جای آنکه در مسیر تولید و توسعه قرار گیرند، در مسیر حفظ ساختار قدرت مصرف می‌شوند. هنگامی که این ساختار فرو می‌ریزد، اقتصاد با کمبود اعتماد، فرار سرمایه،

کاهش تولید و بحران اشتغال روبه رو می‌شود. این وضعیت ممکن است سال‌ها ادامه یابد، زیرا بازسازی اعتماد اقتصادی به مراتب دشوارتر از تغییر سیاست‌هاست.

دومین میراث، **گسست اجتماعی** است. جامعه‌ای که سال‌ها زیر فشار کنترل، سانسور و ترس زیسته باشد، به تدریج به گروه‌هایی پراکنده و بی‌اعتماد تبدیل می‌شود. روابط اجتماعی جای خود را به احتیاط می‌دهد و افراد به جای همکاری، به حفظ منافع فردی خود می‌اندیشند. در چنین فضایی، بازسازی همبستگی اجتماعی فرآیندی طولانی و دشوار خواهد بود.

سومین پیامد، **مهاجرت نخبگان و فرسایش سرمایه انسانی** است. هنگامی که محیط اجتماعی و سیاسی امکان رشد آزاد را از افراد سلب کند، طبیعی است که بخش مهمی از نیروهای متخصص و تحصیل‌کرده، آینده خود را در خارج از مرزهای کشور جست‌وجو کنند. این پدیده، تنها یک جابه‌جایی جمعیت نیست، بلکه خروج سرمایه‌های فکری و علمی است که جایگزینی آن به آسانی ممکن نیست.

چهارمین میراث، **فروپاشی اعتماد عمومی** است. اعتماد، مهم‌ترین سرمایه هر جامعه است؛ سرمایه‌ای که در هیچ بانک و بودجه‌ای ثبت نمی‌شود، اما اساس همکاری اجتماعی را تشکیل می‌دهد. در حکومت‌های استبدادی، به دلیل دروغ‌های رسمی، تناقض‌های رفتاری و سرکوب حقیقت، این اعتماد به تدریج فرسوده می‌شود. پس از پایان آن حکومت، بازسازی این اعتماد

یکی از دشوارترین وظایف جامعه خواهد بود.

پنجمین پیامد، **ضعف نهادهای مدنی و سیاسی** است. احزاب، انجمن‌ها و سازمان‌های مستقل، اگر در دوران استبداد تضعیف یا نابود شده باشند، پس از سقوط قدرت مرکزی نمی‌توانند به سرعت جای خالی آن را پر کنند. در نتیجه، جامعه ممکن است برای مدتی در وضعیت بی‌ثباتی سیاسی باقی بماند؛ وضعیتی که در آن رقابت برای قدرت، بر اساس برنامه و قانون نیست، بلکه بر اساس خلأ و آشفتگی شکل می‌گیرد.

تاریخ نمونه‌های روشنی از این وضعیت ارائه می‌دهد. در برخی کشورها، پس از سقوط حکومت‌های استبدادی، دوران گذار با بحران‌های شدید همراه بوده است؛ از فروپاشی ساختارهای اداری گرفته تا درگیری‌های سیاسی و اجتماعی. در برخی موارد، تنها پس از سال‌ها توانسته‌اند به نوعی ثبات نسبی دست یابند. این تجربه‌ها نشان می‌دهد که پایان یک حکومت، آغاز آسانی نیست، بلکه آغاز مرحله‌ای پیچیده‌تر است.

با این حال، باید توجه داشت که این دشواری‌ها به معنای بن‌بست نیست. بلکه نشانه آن است که استبداد، صرفاً یک فرد یا یک دوره سیاسی نیست، بلکه یک **ساختار عمیق اجتماعی و نهادی** است. تا زمانی که این ساختار اصلاح نشود، احتمال بازتولید همان الگوها وجود دارد؛ حتی اگر چهره‌ها تغییر کرده باشند.

از همین رو، گذار از استبداد به جامعه‌ای سالم، نیازمند چیزی

فراتر از تغییر قدرت است. نیازمند بازسازی نهادها، احیای قانون، تقویت فرهنگ گفت‌وگو و مهتر از همه، بازگشت اعتماد میان مردم و حکومت است.

در این میان، نقش مردم اساسی است. هیچ جامعه‌ای صرفاً با تصمیم نخبگان سیاسی به آزادی پایدار نمی‌رسد. مشارکت عمومی، آگاهی اجتماعی و پذیرش مسئولیت جمعی، عناصر ضروری این گذار هستند. بدون این عناصر، حتی بهترین فرصت‌های تاریخی نیز ممکن است به نتیجه مطلوب نرسند.

مرگ دیکتاتور؛ پایان یک فرمانروا یا آغاز بیداری یک ملت؟ بخش چهارم: درس تاریخ و امکان‌رهایی از چرخه استبداد

اگر تاریخ را نه به چشم روایت رویدادها، بلکه به عنوان مجموعه‌ای از تجربه‌های انسانی بنگریم، یک حقیقت بارها و بارها خود را آشکار می‌کند: هیچ جامعه‌ای به‌طور طبیعی در برابر استبداد واکسینه نشده است. ملت‌ها، خواه بزرگ و خواه کوچک، زمانی در دام تمرکز قدرت افتاده‌اند که یا از سر ناچاری، یا از سر امید، یا از سر بی‌اعتمادی به گذشته، اختیار خویش را به دست فرد یا گروهی محدود سپرده‌اند.

اما همین تاریخ، در کنار روایت سقوط‌ها، روایت دیگری نیز دارد؛ روایت بازسازی، آگاهی و بازگشت به قانون. تجربه کشورهایی که از دوران حکومت‌های استبدادی عبور کرده‌اند نشان می‌دهد که

پایان استبداد، بیش از آنکه یک رویداد سیاسی باشد، یک فرآیند اجتماعی و فرهنگی طولانی است.

نخستین شرط عبور از این چرخه، **حاکمیت قانون** است. قانون باید فراتر از اشخاص قرار گیرد. هیچ فردی، هر اندازه قدرتمند یا محبوب، نباید خود را هم‌سنگ یا فراتر از قانون بداند. هنگامی که قانون تابع قدرت شود، استبداد در شکل جدیدی بازتولید می‌گردد؛ حتی اگر نام‌ها و شعارها تغییر کرده باشند.

دومین شرط، **استقلال نهادها** است. جامعه‌ای که در آن نهادهای قضایی، رسانه‌ای، آموزشی و مدنی مستقل نباشند، همواره در معرض تمرکز دوباره قدرت قرار دارد. این نهادها باید بتوانند بدون ترس از مجازات یا حذف، وظیفه خود را انجام دهند؛ حتی اگر این وظیفه نقد قدرت باشد.

سومین شرط، **آزادی اندیشه و گردش آزاد اطلاعات** است. جامعه‌ای که در آن حقیقت انحصاری باشد، دیر یا زود در دام خطا گرفتار می‌شود. آزادی بیان نه یک امتیاز، بلکه یک ضرورت برای اصلاح مستمر جامعه است. بدون امکان نقد، هیچ نظامی—حتی با بهترین نیت‌ها—از لغزش در امان نخواهد بود.

چهارمین شرط، **تقویت فرهنگ مسئولیت‌پذیری عمومی** است. استبداد تنها از بالا تحمیل نمی‌شود؛ در بسیاری موارد، از پایین نیز تغذیه می‌شود. هنگامی که جامعه مسئولیت سرنوشت خود را تنها به حکومت واگذار کند، زمینه برای تمرکز قدرت فراهم

می‌شود. بنابراین، مشارکت آگاهانه شهروندان در امور عمومی، شرط اساسی جلوگیری از بازگشت استبداد است.

پنجمین شرط، آشتی با تجربه تاریخی بدون فراموشی آن است. جامعه‌ای که گذشته خود را انکار کند یا آن را به فراموشی بسپارد، محکوم به تکرار آن است. اما یادآوری تاریخ باید به قصد فهم و اصلاح باشد، نه به قصد کینه‌توزی یا تکرار چرخه‌های انتقام. هدف، ساختن آینده است، نه زندانی شدن در گذشته.

با در نظر گرفتن این اصول، می‌توان دریافت که مرگ یک دیکتاتور، هرچند از نظر نمادین مهم باشد، تنها آغاز یک مسیر است. مسیر اصلی، از همان لحظه آغاز می‌شود که جامعه تصمیم می‌گیرد چگونه باید حکومت کند، چگونه باید نظارت کند و چگونه باید از آزادی و قانون پاسداری نماید.

در این میان، ایران—یا هر جامعه‌ای که تجربه‌های مشابه داشته باشد—با پرسشی اساسی روبه‌رو است: آیا تغییر صرفاً در سطح چهره‌ها خواهد ماند، یا به دگرگونی در ساختارها خواهد انجامید؟ پاسخ به این پرسش، سرنوشت نسل‌های آینده را تعیین خواهد کرد.

هیچ تضمینی وجود ندارد که پس از پایان یک دوره استبداد، دوره‌ای بهتر به‌طور خودکار آغاز شود. تاریخ بارها نشان داده است که اگر جامعه‌ای آماده نباشد، اگر نهادها ساخته نشده باشند و اگر فرهنگ سیاسی رشد نکرده باشد، خطر بازگشت

اشکال جدیدی از همان الگوها وجود دارد. تصور می‌کنم تجربه چند دهه مبارزات کشورمان این حقیقت را گواهی می‌نماید.

از این‌رو، مسئولیت اصلی بر دوش جامعه است؛ بر دوش اندیشه، آگاهی و اراده جمعی. آزادی، هدیه‌ای نیست که یک بار داده شود و برای همیشه باقی بماند؛ بلکه دستاوردی است که باید پیوسته از آن پاسداری کرد.

در پایان باید یادآور شوم:

مرگ دیکتاتور اگرچه پایان یک فرد است، اما آغاز یک پرسش بزرگ است؛ پرسشی درباره شیوه زیستن یک ملت. ملت‌ها با مرگ فرمانروایان خود آزاد نمی‌شوند، بلکه زمانی آزاد می‌شوند که قدرت را مهار کنند، قانون را برتر بدانند و هیچ فردی را جایگزین اراده جمعی نکنند.

اگر این آگاهی حاصل شود، حتی سخت‌ترین دوران‌ها نیز می‌تواند به نقطه آغاز بازسازی تبدیل گردد. اما اگر این آگاهی شکل نگیرد، تاریخ تنها نام‌ها را تغییر خواهد داد، نه سرنوشت‌ها را.

و این همان درس بزرگ تاریخ است:

درخاتمه اینکه آزادی، نه پایان یک دیکتاتور، بلکه آغاز مسئولیت یک ملت است.